

## شام آخر

محمد رضا صفدری

این نمایش‌نامه که در اندیشه‌ی آزاد شماره‌ی ۱۸ در پاییز ۱۳۷۱ چاپ شده است چهارتا ویراستار داشته. یعنی توی جلدش این طوری نوشته:

ویراستاران: **کوشیار پارسی، مرتضی تقفیان، محمود داودی، طاهر صدیق**

اما گویا هر چهارتاشان آن قدر کار داشته‌اند که نرسیده‌اند غلط‌های چاپی متن را یک کاریش بکنند یا دست کم بگویند که خود خواننده یک کاری واسه‌ش بکند.

صفحه‌ی ۲۷ سطر ۱۱ گمانم این جور است:

**سارا: تو کدوم دفترچه نوشته‌ن که من زن توام؟**

در صفحه‌ی ۳۶ یک دیالوگ هست از **بزرگ** که راستش من جرئت نمی‌کنم بگویم چه جور است. یعنی ظاهراً نصف آن باید مال **بزرگ** باشد و نصف دیگرش مال **سارا**. اما چون همان دیالوگ، زیر همان دیالوگ دوباره نوشته شده و نصفه‌ای را که من گمانم مال **سارا** است حذف کرده، من به عنوان یک خواننده یک کمی گیج شدم و بعد هم به این نتیجه رسیدم اصلاً به من چه مربوطه که این دیالوگه مال دو نفر بوده که نصف نشده یا مال یک نفر بوده و بعد نصف شده.

قصد من فقط این بود که این شامکار صفدری را بگذارم این جا که همه بخوانند. بقیه‌اش به من چه. اصلاً همین چند جمله را هم بی‌خود نوشتم. نخوانیدش!

<http://sardouzami.com>

آدمها:

شهرام

سارا

بهمن

بزرگ

حسینقلی

مرد اول

مرد دوم

اتاقی در طبقه سوم ساختمانی قدیمی. پنجره‌ای در دیوار روبرو که بسته است. چند گلدان گل و گیاه لب پنجره قرار دارد. سمت چپ، ته اتاق دری به آشپزخانه باز می‌شود و کمی جلوتر، دری دیگر به راهرو. دست راست، نرسیده به دیوار روبرو، دری به اتاق خواب راه دارد و کمی دور از آن، میزی فرسوده و چند صندلی در گوشه دیگر هم‌کاناپه‌ای کهنه و یکی دو صندلی. وزش گهگاهی باد و خش خش شاخ و برگ درختان که به شیشه پنجره می‌خورد فضای اتاق را وهمناک می‌کنند.

شب است. سارا، گوشه چپ، روی کاناپه نشسته است و روزنامه می‌خواند. در گوشه دیگر شهرام، پشت میز، روزنامه به دست در خود فرو رفته است. گیبج و منگ می‌نماید.

- شهرام (آهسته و با خود می‌خواند) «... این ابرهای سوخته سوگوار، تابوت آفتاب را به کجا می‌برند؟» \*
- سارا این بادهای تشنه، هار و حریص وار...؟ (می‌ماند)... این بادهای...  
شهرام دنباله اش چی بود؟ «... بادهای تشنه، سوی آبگون سراب کدام...؟  
سارا خیلی بد می‌خونی.  
شهرام یادم رفته...  
سارا چون بد می‌خونی دنباله اش یادت نمی‌آد. یکی از بچه ها وقتی این شعرو می‌خوند انگار صخره ها به هم کوبیده می‌شدن.  
شهرام روزگاری که صخره ها به هم کوبیده می‌شدن ریگه گذشته.  
سارا از خوندنت پیدااست. سستی و دل‌مردگی...  
شهرام نمی‌دونم چرا کم هوش شده‌م. آی... سیگارم (به روزنامه و رومیزی که دود می‌کند دست می‌مالد) یهو از دستم ول شد.  
سارا خیلی وقته افتاده و دود می‌کنه. من دیدم که افتاد.  
شهرام دیدی و چیزی به من نگفتی؟  
سارا آره، خواستم ببینم چطوری می‌سوزی. (می‌خندد)  
شهرام انگشتم سوخت.  
سارا کاش بیشتر سوخته بود.  
شهرام (هاج و واج نگاهش می‌کند)...؟  
سارا روزی دو بسته می‌کشی، نمی‌تونی کمش کنی.  
شهرام (سرش را توی روزنامه می‌برد. بعد از کمی سکوت) بهانه می‌گیری  
سارا بهانه نیست. دارم بهت می‌گم.  
شهرام (می‌خندد) آهان... فهمیدم، نمی‌خوای بیای مهمونی. دنبال بهانه می‌گردی.  
سارا (خیلی جدی) کدوم مهمونی؟ من اولش نمی‌خواستم جایی برم. هر روز تاشب می‌شینم کنج خونه، شب هم که شد یا اونها می‌آن یا تو باید بری.  
شهرام خودم هم از این رفت و آمد ها بدم می‌آد، اما ناچارم. هیچ کاری با هم نداریم، اما هرشب همدیگه رو می‌بینیم.  
سارا ناچاری که بری اونجا شعر بخونی تا اونها هم به ریشت بخندن.

- شهرام می‌رم که جلو خنده‌هاشون رو بگیرم. که جلوشون بایستم. تازه همه شون هم با من بدنیستن. یکی دوتا از اونها نیش می‌زنن که من تو خونه می‌خوابم و تو می‌ری کار می‌کنی. به رو خودشون هم نمی‌آرن که دارن خودفروشی می‌کنن. سرشون رو کردن تو آخور و خواب جنگل سبز می‌بینن. بیشترشون تو پیشگلستان دارن می‌چرن. عصرها هم گوشه‌خونه می‌شینن و عرفان بلغور می‌کنن. برای همینه که تا منو می‌بینن بهم می‌پرن. می‌ترسن که من چیزی بهشون بگم.
- سارا تو هم زود جا می‌خوری و برمی‌گردی خونه و بزرگوارانه همه چیزرو فراموش می‌کنی. (سکوت. هردو سرگرم روزنامه خواندن می‌شوند.)
- شهرام گناه من اینه که با هیچکس کاری ندارم. اونها ولم نمی‌کنن. من که روی خوش بهشون نشون نمی‌دم. همیشه تو بودی که اونهارو راه دادی. با چندتا شاخه گل سرمی‌رسن و... باز همون شر و ورها و نیش‌زدن‌ها. چند شب دیگه هم ازت می‌خوان به خونه شون بری.
- سارا من که تو کارهای تو مونده‌م. نمی‌دونم دوستت کیه، دشمنت کیه. اون که دوستته می‌آرایش خونه، فردا می‌ره برات می‌زنه، از کار بیرونت می‌کنن. با دشمنهات هم زود دوست می‌شی و...
- شهرام آره، چه کار می‌شه کرد. من هنوز بچه‌ام.  
(باز سرگرم خواندن روزنامه می‌شوند. کمی سکوت)
- شهرام چی داری می‌خونی؟
- سارا برنامه سینماها.
- شهرام به ستون یادبود مرده‌ها نرسیدی؟
- سارا (خیلی خشک) نه.
- شهرام آخه تو همیشه آگهی‌های یادبود رو می‌خونی.
- سارا سرگرمی خوبییه. آدم که همه مرده‌ها رو نمی‌شناسه، ولی باز می‌گرده شاید دوستی‌آشنایی ببینه. یه روز می‌بینی دوستی که سالها بوده فراموشش کرده‌ای جلوت نشسته و داره نگات می‌کنه.
- شهرام هنوز پیدا نکرده‌ی؟

- سارا  
نه. خیلی بدجوریه، ما اینجا نشسته ایم ونمی دونیم یکی داره الان  
جون می کنه، کسی که بیست سی سال پیش همشاگردی مون بوده،  
با هم بازی می کردیم، می گفتیم، می خندیدیم.
- شهرام  
هیچ به دلت بد نیار. همه شون سر و مر و گنده نشستن تو خونه  
هاشون، دارن برنامه کودك تماشا می کنن. یکی دو ساعت دیگه هم می  
خوابن و خر و پف شون دیوار رو می لرزونه.
- سارا  
کاری به همه ندارم. یکی تك افتاده گوشه ای و تو تنهایی داره  
جون می کنه. دلم برای اون یکی کنده می شه.
- شهرام  
اون تك افتاده هم مادر قحبه ای است از همه بدتر. چون آخوری  
بزرگتر از آخور دیگران پیدا نکرده، رفته گوشه ای خودش رو گم  
کرده.
- سارا  
اون هرکی هست ما رو بیشتر از خودمون دوست داره.
- شهرام  
اگه مردهش رو تو روزنامه دیدی به من هم بگو.  
(سارا کلافه شده، روزنامه را مچاله می کند و بلند می شود می رود.  
به در اتاق خواب نرسیده، صدای سکه یا کلیدی که به شیشه می  
خورد، از راهرو شنیده می شود.)
- سارا  
(می ماند. آهسته به شهرام) کیه؟
- شهرام  
چرا زنگ نمی زنه؟
- سارا  
«بزرگ» و بچه های دیگه که زنگ می زنن.
- شهرام  
تازگی ها نشونی خونه رو به کسی داده ی؟
- سارا  
نه. برم ببینم کیه.
- شهرام  
بیا سر جات بشین ببین چی می شه.
- سارا  
می خوای چی بشه؟ یکی داره در می زنه ما هم باید در رو براش باز  
کنیم. شاید زن سرایداره، نه این که گوشش سنگینه، خیال می کنه  
همه مثل خودش.
- شهرام  
سرایدار زن نداره. اون پیرزنه مادرشه.
- سارا  
می دونی چی می گه؟ می آد تو راهرو سوزن شو جلو چشم می گیره و  
می گه... (سارا مانند کرها صدایش را بلند می کند) خانم جون  
تصدقتون بشم الهی، این سوزن رو واسم نخ کنین. این پسره،

- حسینقلی هم، تو خونه نمی مونه تا من اینقد از پله ها نیام بالا.  
(صدای سکه که به شیشه می خورد)  
اگه پیرزنه س، باز نکن. می آد سرمون رو می خوره. شهرام  
منیژه س. می خواد باهامون شوخی کنه. (با صدای بلند) در رو باز سارا  
نمی کنم. شنیدی چی گفتم؟ ما خونه نیستیم. ما رفته ایم مهمونی.  
(گوش می دهد. صدایی نیست.)  
(آهسته به شهرام) وقتی می رم خونه شون، خودش همین کارو با سارا  
من می کنه. (صدایش را بلند می کند) هر کی هستی یه کم پشت در  
بمون.  
ولش کن بذار بره. شهرام  
خوب نیس. سارا  
از اون... هاس. می خواد سر از کار همه در بیاره. هر روز می گه. شهرام  
خواهرت حالش خوبه؟ انگار نمی دونه من شوهر توام.  
همیشه اینجارو می پاد ببینه کی می آد و کی می ره.  
پیرزنه سر شب می خوابه. این منیژه س. (می خواهد ترسش را سارا  
پنهان کند. با صدای بلند) ما خونه نیستیم...!... منیژه! خودتی  
دیگه. چرا لوس بازی در می آری؟  
اگه منیژه س بذار پشت در بمونه. خسته که شد خودش زنگ می شهرام  
زنه.  
ببین چی کار می کنم. می رم می ترسونمش. بذار یه کم بخندونمش سارا  
(می رود به یکی از اتاق ها. شهرام سر روی دست می گذارد  
و می خوابد. صدای سکه یا کلیدی که به شیشه می خورد.  
بیرون می آید. دستهایش را که حوله ای به دور آن پیچیده، سارا  
بالای سرش گرفته و مانند شبجی سفید پوش آهسته آهسته می رود  
به سوی در راهرو.)  
کجا داری می ری؟ بیا بشین... (سارا رفته است شهرام بلند می شهرام  
شود برود به اتاق خواب. نرسیده به در برمی گردد. روزنامه به دست  
و سیگار لای انگشت ها می نشیند. ناگهان از جا بر می خیزد و می  
رود به سوی اتاق خواب، اما هنوز نرسیده دوباره برمی گردد

سرچایش می‌نشیند.)  
صدای سارا: وای! شما... بینحشید من خیال کردم... بله، بله... شما؟  
(شهرام بلند می‌شود به اتاق خواب برود که سارا می‌آید تو)  
شهرام: کی بود؟  
سارا: یه آقایی کارت داره.  
شهرام: کیه؟ گفتم من خونه‌م؟  
سارا: هیس... تو راه‌پله‌ها واستاده.  
شهرام: مگه نمی‌خواستیم بریم مهمونی، چرا گفتمی...؟  
سارا: نمی‌خواستم بگم که تو خونه‌ای، از دهنم در رفت.  
شهرام: (آهسته) نگفت اسمش چیه؟  
سارا: آه... یه چیز می‌گفت... خدایا چی گفت؟  
شهرام: (دستپاچه) چطور قیافه‌ای داشت؟ سیاه، سفید، بلند، کوتاه؟  
سارا: (هیجان‌زده) نمی‌دونم، یه قیافه‌ای داشت دیگه. اما گفت اسمش...  
(می‌ماند از اون اسم‌های...)  
شهرام: سیامک، بهرام، فرهاد، چی؟  
سارا: (تظاهر به خونسردی می‌کند) یه اسم پهلوانی داشت.  
شهرام: اسفندیار، رستم، سهراب...؟  
سارا: ای‌وای... اون پهلوونه که تو چاه مونده بود کی بود؟  
شهرام: بیون؟  
سارا: نه، این هم نیست. حالا چرا دست و پاتو گم کردی، برو از خودش پرس.  
شهرام: نمی‌دونم از دست تو کجا برم. تو که می‌دونستی من با هیچ کس کاری ندارم.  
صدای بهمن: به به! چه جایی! همه‌اش دار و درخت. آدم تو این خونه زندگی بکنه، همین طور راه بره شعرش می‌آد. (می‌آید تو. نیم‌تنه‌ای گشاد پوشیده است و کلاه‌کپی به سر گذاشته. به دیدن شهرام آغوش می‌گشاید. چهره اش خندان، با شتاب پیش می‌آید. ناگهان می‌ایستد و از دور شهرام را نگاه‌نگاه می‌کند و لبخندی...)  
بهمن: عجب رسمی است رسم آدمیزاد که دور افتادگان را کم کند یاد

- که دور افتادگان را مرده خوانند که خاک مردگان کی می برد باد؟  
(سرد و خاموش براندازش می کند.)
- شهرام  
بهمن
- نمی دونستم اینجا یید. رفتم بالا، بچه ها بهم گفتن. چه روزگاری!  
شاید هم تو راه پله ها همدیگه رو دیده باشیم و... خب شهرام  
گرامیایه، شاعر ترانه سرا. ایشون هم همسر فداکارته. راستی، خواهر  
غم پرورت کو؟ بدت نیادها. عین کافکایی، از همه بریده در گوشه  
فراموشی... چرا اندیشمندانه نگاهم می کنی؟ چرا نمی گی  
باشینم؟
- شهرام  
بهمن
- شما؟  
من دوست توام. مگه شما شهرام نیستین؟
- شهرام  
بهمن
- کدام شهرام؟ شهرام کی؟  
(همچنان خندان) شهرام دیگه، دوست خودم، همون که همیشه  
برام شعر می خونند و من به شعر هاش گوش می دادم. یا که من گوش  
می دادم به شعر هاش، چون اون شعر می خونند برام.
- شهرام  
بهمن
- شما دنبال کی می گردین؟  
دنبال شما.
- شهرام  
بهمن
- آخه من کی ام؟ از کجا منو می شناسی؟  
(صندلی ای پیش می کشد و رو بروی شهرام می نشیند) چوب  
سیگارت کو؟
- شهرام  
بهمن
- چوب سیگار؟ کدام چوب سیگار؟ (شهرام او را برانداز می کند و  
سارا بی اعتنا سرگرم خواندن است.)  
همون چوب سیگاری که با استخون درستش کردیم. یادته؟  
داشتیم ناهار می خوردیم که استخونه رو دیدم. با چاقو  
تراشیدمش. چه سرنوشت سیاهی! بیچاره اون گوسفندی که تو  
بیابون های ورامین می چرید و نمی دونست قلم باش چوب سیگار  
ست شاعر من می شه. ببین استخون ما چوب سیگار کی بشه.  
(سیگاری روشن می کند و خیلی خودمانی بعد از سکوت) راستی،  
امشب عراق می خواد تهران رو بکوبه. به نظر تو چه کار کنیم که  
نمیریم؟ (استکان چای را از جلو شهرام بر می دارد و می نوشد)



- هنوز نمی‌دونم شما کی هستین. شهرام  
شوخی می‌فرمایید؟ نمی‌دونید من کی‌ام؟ (شهرام پاسخ نمی‌دهد)  
ببین اون دختره یادت هست که مثل آدمهای داستان بود و داشت به  
نامزدش تلفن می‌کرد؟ اگه گفتی به پسره چی می‌گفت؟ (سکوت.  
شهرام سرد و منگ نگاهش می‌کند)  
... آره، دختره یهویی اثنی‌عشری شد و گفت: «آه خدای من!  
رجبعلی، چه اسم قشنگی داری!» (قاه قاه می‌خندد. به پیچ و تاب  
می‌افتد و با دست شانه شهرام را می‌کوبد.) ... ها... ها... ها... می  
دونی چی شد؟ دختره رو می‌گم، یه شب خوابشو دیدم. (صدایش  
آرام و غمگنانه می‌شود) ... خواب دیدم اومد دست انداخت به  
گردنم گفت: «تویی؟ من خیلی وقته مرده‌م، تو کجایی؟» بعد گرفت  
خوابید. من هم شستشوش کردم خوابوندمش رو سنگ مرده  
شورخونه. با سدر و کافور شستمش. دیگه نمی‌دونم چی شد. می  
خواستم بیدار نشم. می‌دونستم دارم خواب می‌بینم، اما ... از اون  
شب همه‌ش تو فکرم چکار کنیم که نمیریم؟ (به سارا) بهت گفته بودم  
چه باید بکنیم؟ از مهرورزی هم دیگه کاری ساخته نیست، درست  
نمی‌گم؟
- (سارا همچنان سرش توی روزنامه است و پاسخ نمی‌دهد)  
سارا  
بهمن  
(بلند می‌شود، نزدیک او می‌رود و روزنامه را از دستش می‌گیرد) به  
! تو هم که ستون مرده هارو می‌خونی! چهلمین روز درگذشت، يك  
سال پر از رنج گذشت و... ببینم، دوست‌داری عکس چه کسی رو  
توی این ستون ببینی؟  
سارا  
عکس تو رو. مرده بی‌نام و نشان. از اون مرده‌هایی که از گور  
دراومده‌ن.  
بهمن  
نه، راست نمی‌گی. می‌گرددی شاید عکس دوستی آشنایی رو تو مرده  
ها ببینی. شاید هم کسی رو که خیلی دوستش می‌داشتی، یا  
مردهایی که از تو خوششون می‌اومده و بهت نمی‌گفتن.  
شهرام  
بهمن  
(کلافه شده) خیلی خوب. سخنرانی بسه دیگه. بلندشو برو.  
چی فرمودین؟

گفتم بلند شو بزن به چاک.  
شهرام  
برم؟ چرا برم؟ مگه من چه کارتون کردم؟  
بهمن  
نشیدی چی گفت؟ ما می خواهیم بریم مهمونی.  
سارا  
این که کاری نداره، با هم می ریم. من از بالا اومدم پایین که شمارو  
بهمن  
بیرم.  
سارا  
باتو بریم مهمونی؟! (انگار که سرگرمی تازه ای پیدا کرده)  
بهمن  
بله مگه چی میشه؟  
سارا  
با این ریختی که برای خودت درست کرده ی، بریم اونجا چی کار  
کنیم؟  
بهمن  
می ریم رو مبل ها می شینیم. اون ها هم به ما خوشامد می گن و  
اینکه: چرا دیر به ما سر می زنی؟  
سارا  
دیگه چی؟  
بهمن  
به ما می گن که میوه بخوریم و نگرانند که چای ما سرد نشه. مردها  
با هم درباره هنر و فلسفه گپ می زنن، زن ها هم ...  
شهرام  
یادم نمی آد شمارو جایی دیده باشم.  
بهمن  
خب فراموش کرده ی. خیال کردی دورافتادگان همه مرده اند؟  
شهرام  
خیلی مستی، هان؟ (بهمن «ها» می کند) بلند شو برو بیرون.  
بهمن  
برم بیرون چه کار کنم؟  
شهرام  
برو که نبینمت. (بقه اش را می گیرد و بلندش می کند.)  
بهمن  
(خندان سر جایش می نشیند) راستی راستی تو منو نمی شناسی؟  
شهرام  
بذار ببینم... (به فکر فرو می رود) آره... یه چیزهایی یادم می آد.  
بهمن  
(شتاب زده) آره، آره، همون چیزها که ...  
شهرام  
کدوم چیزها؟  
بهمن  
همون چیزها که داشت به یادت می اومد و من توش بودم.  
شهرام  
خودت چی به یادت می آد؟ کی با من دوست بودی؟  
بهمن  
فراموش کرده م. راستش تو دفترچه یادداشتم نشونی تورو پیدا  
کردم.  
شهرام  
آهان...  
سارا  
خوبه، پس دفترچه یادداشت هم داری. ببینم...؟

- چی رو ببینی؟ بهمن  
دفترچه یادداشت رو بده نگاه کنیم. سارا  
باور نمی کنی؟ خودتون توش نوشته بودین. بهمن  
ما نوشته بودیم؟ نه، یادم نمی آد تو دفترچه کسی چیزی نوشته سارا  
باشم.  
من هم ننوشتم. خواهش می کنم در دسر درست نکن. بفرمایید شهرام  
بیرون.  
(بلند می شود در را به او نشان می دهد)  
آخه من این همه راه رو اومدم شمارو ببینم. بهمن  
خواهش می کنم بفرمایید... (بهمن که بلند شده دوباره سر جایش شهرام  
می نشیند) نگفتم بشین، بلند شو برو.  
مارو بگو با بچه ها همیشه به یاد شما ها بودیم. بهمن  
بچه ها دیگه کی ان؟ سارا  
دوست های شما، دوست های من. بهمن  
این دوست ها کی ها هستن؟ شهرام  
اگه بگم فراموش کرده ام، باور می کنید؟ یکی دوساله همه چیز رو بهمن  
فراموش کرده تازه اگه دفترچه مو پیدا نمی کردم تا صدسال دیگه هم  
نمی اومدم اینجا. می خواستم شلوارمو بندازم دور، دست کردم تو  
جیبم دیدم یه دفترچه توش مجاله شده. پشت جلدش شماره شمارو  
دیدم. خدا می دونه چقدر دیشب تلفن کردم! چرا گوشی رو بر نمی  
داشتین؟  
این دوست های ما اسم ندارن؟ سارا  
خودتون اسم چندتا از دوست هاتون رو بگید شاید یادم بیاد. بهمن  
(بدبینانه نگاهش می کند) داری بازجویی مون می کنی؟ شهرام  
چه کار کنم که باور کنین؟ ببین، من بهمن ریگستانی ام. با دوستم بهمن  
مسعود می اومدیم تو همین خونه. شما و این خانم دوست های  
خوب ما بودین. مسعود رفت خودشو آتیش زد. من هم دیگه  
نخواستم کسی رو به یاد بیارم یا ببینم.  
آفرین! فداکاری فرمودین. سارا

(به فکر فرو رفته) باز هم می‌خواهی بازجویی کنی؟	شهرام
من نیامدم کسی رو بازجویی کنم.	بهمن
پس چی می‌خواهی از جون ما؟	شهرام
امروز ناگهان دلم هوای شمارو کرد.	بهمن
به به! آقا دل هم داشته و به کسی نمی‌گفته.	سارا
(ناگهان یقه اش را می‌چسبد و بلندش می‌کند) بگو چی می‌خواهی؟	شهرام
دنبال کی می‌گردی؟ مستی، دیوونه‌ای؟ (بهمن «ها» می‌کند) پس کی هستی تو؟ (می‌خواهاند توی گوشش)	
(صورتش را می‌مالد. سکوت. ناگهان می‌خندد) آئی دروغگو!	بهمن
دیدی منومی شناسی!	
خیلی پررویی. کی گفتم تو رو می‌شناسم؟ (سارا و شهرام او را کم کم به سوی در می‌رانند)	شهرام
نگفتی اما نشون دادی. چای به من دادی و بعد کتکم زد.	بهمن
ما به گداها هم کمک می‌کنیم، اما نمی‌شناسیم شون.	سارا
من گدا نیستم، عکاسم، جوان‌ترین عکاس تو گروه خودمون بودم.	بهمن
این آقا چشم‌نداشت مارو ببینه.	
(که انگار سرگرمی پیدا کرده) کار سیاسی می‌کردی، امید پرولتاریا بودی، شب پیر هنت رو می‌ذاشتی زیر بالش مجاله بشه و فردا می‌پوشیدی؟	سارا
نه.	بهمن
پس چه کاره ای تو؟	شهرام
کار هنری می‌کردم.	بهمن
بهت نمی‌آد هنرمند باشی. هر چه هستی پیداست که توزرد از آب در اومدی.	سارا
آره، راست می‌گه. چنان با کله خوردی زمین که دچار فراموشی شدی دوستهات تو رو تف کردن بیرون.	شهرام
بفرما بیرون. (بهمن که تا چارچوب در رانده شده برمی‌گردد تواتاق و از پنجره‌گردن می‌کشد خیابان را نگاه می‌کند.)	سارا
کجا برم آخه، می‌ترسم خونه مو گم کنم. سه ساله از خونه بیرون	بهمن

- نیومدم برام خیلی سخته که برگردم خونه م. خواهش می‌کنم  
بذارید امشب رو اینجا بمونم.
- شهرام نشونی خونه تو بده، به پلیس تلفن می‌کنم خودش می‌آد می‌بردت.  
بگو ببینم از کدام تیمارستان...؟
- بهمن بذار ببینم، خدایا دفترچه مو کجا گذاشتم؟ (جیب هایش را می  
گردد) تو راه پله ها که می‌اومدم بالا، تو جیب شلووارم بود.  
شاید هم جایی افتاده.
- شهرام (خیلی جدی) بازی درنیار. تا سه می‌شمرم، اگه نری بیرون، با  
دست خودم می‌برمت دست پلیس.
- بهمن پلیس نه بگو عسس. چون آدم به یار قفس می‌افته.  
سارا به! آقا بامزه هم هستن. پس تا دیر نشده به من بگو: دوستت دارم  
بهمن (بر می‌گردد سر جایش رو به روی آنها می‌نشیند) باشه کاری نداره:  
دوستت د...  
سارا نه. به عربی بگو.
- بهمن (پس از کمی فکر کردن) احبک و احبکلمن! یحبک... نشد، این هم  
که آدم به یار حبوبات می‌افته.
- شهرام (بلند شده جلو بهمین دولا راست می‌شود، پس و پیش می‌رود...)  
اکنون من به جای پذیرایی از این مهمان ناخوانده چند... به هوا  
شلیک می‌کنم.
- سارا (دست می‌زند) هورا...  
بهمن خواهش می‌کنم...  
شهرام (کمی خاموش به هم می‌نگرند. سپس شهرام بلند می‌شود او را از  
جا بلند می‌کند) خب دیگه، بازی بسه.
- بهمن ولم کن. جان بجهت بذار بشینم.  
سارا نه دیگه، برو خونه. مامانت چشم به راهت می‌مونه.
- بهمن کجا برم، من تو تاریکی چشمهام خوب نمی‌بینم.  
سارا اگه شماره دوست هات رو داری، بگو همین حالا تلفن می‌کنم تا یکی  
بیاد ببردت خونه.
- شهرام دوست کجا داره. از بس به همه شون نارو زده، همه دوست هاش

ولش کرده‌ن. شیوه‌کارش همینه، سربزنگاه دوستش رو تنها می‌ذاره  
پس در دوستی هم وفادار نیس. سارا  
بیچاره دوستی که اینو شناسه. همینکه زهرشو ریخت می‌ذاره و شهرام  
در می‌ره. بچه چشم و گوش بسته مردم هم تو پیله مرگبار نومیدی  
تنها می‌مونه.  
من به هیچکس نارو نزدم. بهمن  
دروغگو! شهرام  
بدنام! بهمن  
رسوا! شهرام  
ریاکار! بهمن  
وطن فروش! شهرام  
آدمکش ها! مسعود رو شما کشتین. بهمن  
(با هیجان) بازی امشب خیلی قشنگ می‌شه. کاش بچه ها اینجا سارا  
بودن. ببینم شما برای این کارتون دستمزد هم می‌گیرین؟ آخه من  
شنیدم یه آقایی هست که شبانه می‌ره خونه های دوست و آشنا و ..  
می‌گن همچین بازی ای تازه مد شده ...  
(پیروزمندانه) تیر بیست و یکم! تیر بیست و یکم! داشت یادم می  
رفت ... شهرام  
(جاخورده چندی خاموش می‌ماند) ... دیدی گفتم منو می‌شناسی؟ بهمن  
وای پناه بر خدا! تیر بیست و یکم دیگه چییه؟ لابد اونقدر آزارش سارا  
دادی که ... ببینم خیلی ترساندیش؟ چی می‌گن بهش؟ با گلوله  
رقصاندیش هان؟ وبعد هم با بیست و یکمی کارشو ساختی.  
چی می‌گی تو! تیر بیست و یکم چیز دیگه است. این آقا کاری کرد شهرام  
که همکارش خودش را دار زد.  
(از جا می‌جهد) وای یه آدمکش جلو من نشسته! سارا  
به من چه که یکی بره خودشو بکشه. تازه من هشت سال از اون بهمن  
کوچکتر بودم.  
دیگه دارم باور می‌کنم که چه ناکسی هستی. تو هیجده سالگی یه شهرام  
مرد گنده رو فریب دادی. نمی‌دونم چی تو گوش اون بیچاره خوندی

که رفت... راستی، تو می‌دونستی آگه اون زنده می‌موند هنرمند بزرگی می‌شد؟

مرده شور هرچی هنره، هنرش کجا بود!

پس چرا تا مرد رفتی یادداشت‌هاشو آتیش زدی؟

بدکاری کردم؟ آگه آبرو ریزی می‌شد چی؟ کمک بزرگی بهش کردم. آگه ساواک اون یادداشت‌ها رو می‌دید برای برادرش پاپوش درست می‌کرد.

ما به کسی نمی‌گیم، اما تو ناامیدش کردی. با شیوه خودت، اول شوخی شوخی. یه روز هم باهش دست دادی که زودتر از اون خودت رو بکشی.

چرا نکشتی؟

خودش نمی‌دونم چه دردی داشت. از اتاقش بیرون نمی‌اومد. شب‌ها تو تاریکی اتاق می‌نشست و سوت می‌زد. یه دونه تشت هم داشت که شب‌های بارونی وارونه می‌گذاشت رو زمین تا بارون بخوره پشتش صدا کنه. گاهی تو خواب صدای بارون و تشت رو می‌شنیدم. خیال می‌کردم او هم بیداره و صدای بارون رو می‌شنوه. نمی‌دونم چه‌ش بود. من که نگفتم بیا خودت رو دار بزنی. اون هم با تیر بیست و یکم اتاق؟ آگه نیمکت‌ها ته اتاق نمورن. شاید با تیر چهارم.

بهبش کلک زدی.

چه کلکی؟ بهش گفتم آگه رفتی شهر دیگه بر نمی‌گردم. گفتم می‌رم تو دریا، اونقدر پیش می‌رم تا خسته بشم و دیگه نتونم برگردم. خیلی هم شنا کردم... اما نمی‌دونم چه شد که...

که بهش نارو زدی.

و از مرگ ترسیدی.

نترسیدم. از آب خوشم اومد، از تن خودم. داشتم شنا می‌کردم که ماهیچه‌بازومو دیدم. باز هم نگاهش کردم. رو پشت شنا می‌کردم و جلوتر می‌رفتم. برگشتم تو آب دوچرخه زدم. ماهیچه‌بازومو نگاه کردم. نمی‌دونم چرا خوشم اومد. گناه من همینه. تنم تو آب یه

چیزی بود که بیرون از آب نبود. وقتی خسته شدم رو آب خوابیدم  
و نگاه به آسمون کردم.

شهرام  
بهمن

برگشتی به ده و دوستت رو ندیدی.  
بله، زود هم برگشتم. اگه اون زودتر از من بازو شو تو آب می دید...؟  
پیش می آدیگه. همه اش پیشامد بود. روستایی که اون توش  
زندگی می کرد، تو کوه بود و هیچکس هم به اونجا نمی رفت. من  
رفتم، چون می خواستم جاهای نادیده رو بشناسم. اگه نمی رفتم  
چه می شد؟

سارا  
بهمن

(دست می زند) دیگه فلسفه نباف.  
پس چه کار کنم... که نمیریم؟ (خل وار و شل و ول روی صندلی  
لم میدهد)

سارا  
بهمن

چوبی بتراش بکن تو چشم خودت.  
(خاموش می ماند) راست می گی. هیچ یادم نبود این کار رو بکنم.  
چون وقتی کور باشم شما باور می کنین که من نمی تونم برگردم خونه م.  
تازه کور باشی و کسی رو هم نداشته باشی که دنبالش بگردی خیلی  
سخته.

سارا  
شهرام

داری زمینه چینی می کنی که شب رو اینجا بمونی؟  
پشتت رو به ما کردی که چی؟ نکنه می خوای یهو برگردی و بگی:  
آهان، دیدمش! مرده به تیر اتاق آویزونه، زبونس هم از لای دندون  
هاش بیرون اومده... من اگه به جای تو بودم یه پرنده نیمه جون رو  
از بیرون می آوردم جلو سارا می انداختم زمین و خیلی دردمندانه  
باهش بگومگو می کردم. بعدش هم می رفتم تو راهرو یه گلوله  
می زدم تو مغز خودم. صدای گلوله شکوهمنده، با سرعت هفتصد  
متر در ثانیه آدم به ملکوت اعلی می پیونده. تنها داروی آرام بخشیه که  
آدمیزاد ساخته. اما خودسوزی کار دخترهای روستاییه که فرهنگ  
ندارن. اون یارو دوستت کی بود که خودشو آتیش زد؟  
تو بهتر از من می شناسیش.

شهرام  
سارا

من که ندیدمش، تو چی سارا؟  
شاید هم اومده باشه اینجا، چه می دونم.



- شاید نداره، هر روز می‌اومده و شما هم کاری کردین که ...  
که اون بره خودکشی کنه. تو هم اومدی اینو به ما بگی.  
نیومدم بگم، اومدم خرخره شما رو بجوم.  
( می‌رود بیرون ) پس تا کار بیخ پیدا نکرده من برم. زود هم بر می  
گردم.  
( بهمن آرام از کنار پنجره بر می‌گردد جای شهرام می‌نشیند.  
نیمتنه گل و گشادش را در می‌آورد و روی یکی از صندلی‌ها می  
اندازد. سارا خودش را سرگرم روزنامه خواندن می‌کند. خاموشی  
کشدار. بهمن به سارا خیره شده، اما او سر بر نمی‌دارد. از جیب  
نیمتنه اش کمی نان و پنیر، که مچاله شده، بیرون می‌آورد و خیلی  
خودمانی می‌رود و آنرا در آشپزخانه می‌اندازد.)  
اون رفت .... سارا! (سکوت) سا... را... یی.  
هان، چیه؟  
یه چای به من می‌دی؟  
شهرام شوخی کرد که بر می‌گرده. اون رفت خونه دوست‌هاش.  
یه چای بده و یه سیلی بزن.  
نشنیدی چی گفتم؟  
یه چای بده، من هم می‌ذارم بزنی تو گوشم. مثل اون روزها که دم  
خونه تون بچه‌هارو وامی‌داشتی به هم سیلی بزنند. راستی چی  
بهشون می‌دادی؟  
بلند شو برو. اگه بچه‌ها بیان تا صبح دست از سرت بر نمی‌دارن.  
نگفتی چی بهشون می‌دادی که اون‌ها چشم بسته صورت‌شونو  
جلوت می‌گرفتن؟  
آدامس و آب‌نبات.  
به من که چیزی نمی‌دادی و می‌زدی. خیال می‌کردم آهسته می‌زنی  
. گوشم آتش می‌گرفت اما جلو خودمو می‌گرفتم که گریه نکنم .  
تو هم منو تو تاریکی می‌گرفتی و کتکم می‌زدی. اول نازم می‌کردی،  
تا می‌خندیدم کتکم می‌زدی.  
نیشگون هم می‌گرفتم، بگم کجا؟

بهمن

سارا

بهمن

شهرام

بهمن

سارا

بهمن

سارا

بهمن

سارا

بهمن

سارا

بهمن

سارا

بهمن

سارا

بهمن

می زدم تو گوشت. سارا  
اما گذاشتی مسعود ماچت بکنه. وقتی بزرگ شدیم خودش به من بهمن  
گفت.  
من هم خوابوندم تو گوشش. سارا  
وقتی تنها می شدی خیال نمی کردی اون بچه هایی که سیلی بهشون بهمن  
می زدی بزرگ هم که می شدن باز تو خواب گریه می کردن؟  
نه. سارا  
از اون سال ها هیچی به یادت نمی اومد؟ بهمن  
نه. سارا  
من که همیشه به دست های تو فکر می کردم. بهمن  
(خوش خوشانه گوش می دهد) دست های من؟! چرا؟ سارا  
دست های قشنگی داشتی. بهمن  
کی به یاد دست های من افتادی؟ سارا  
یه آمریکایی رو داشتیم به ملکوت می فرستادیم. پاییز بود. رفتم تو بهمن  
اتاقک تلفن که وانمود کنم تلفن می زنم. خوشم اومد از خودم.  
چرا، چون آدم می کشتی؟ سارا  
از اینکه می تونستم دست های تورو به یادبیارم و خوشم بیاد. اما بهمن  
وقتی خیال کردم که همین دست ها می خوره به تن مردکه لندهوری  
مثل شهرام، دیگه نخواستم تو زندگی چیزی رو به یاد بیارم.  
بدبخت عقده ای. (سارا سر روی دست می گذارد. بهمن لیوان سارا  
خودش و او را برمی دارد می رود به آشپزخانه...)  
می دونی چرا از دست های تو خوشم می اومد؟ (کمی بعد با دو بهمن  
لیوان چای برمی گردد. رو به روی او پشت میز می نشیند)  
هان... چی؟ سارا  
گفتم مهمون هاتون کی می آن؟ بهمن  
نه، اول چی گفتی؟ سارا  
کی؟ بهمن  
وقتی تو آشپزخونه بودی. سارا  
داشتم خیال می کردم. بهمن

(کودکانه) چقدر خیال می‌کنی؟ یکی، ده تا، چند تا؟	سارا
صدتا.	بهمن
صدتا چی؟	سارا
صدتا خیال می‌کنم.	بهمن
ای وای چقدر کم!	سارا
هزارتا خوبه؟	بهمن
باز هم کمه، خیلی کمه.	سارا
یک میلیون تا.	بهمن
چرا اینقدر کم می‌گی؟	سارا
دست‌هات کو؟ (آرام سر او را بلند می‌کند و دست‌های او را نگاه می‌کند) آره، خودشه، همون دستهاست. بذار ببینم ... جای زخمی رو دستت بود، نیست.	بهمن
خواب دیدی، زخم نبود.	سارا
چرا، بود. من خودم بهش انگشت مالیده بودم.	بهمن
(دستش را پس می‌کشد) اگه دست منه که می‌دونم جای زخم روش نبوده.	سارا
پس اون دست تو نبود که من رو زخمش انگشت مالیده بودم؟	بهمن
نه، این‌ها رو تو خواب دیده‌ئی.	سارا
یادت می‌آد اون زخمه هیچ خوب نمی‌شد؟ هر دارویی بهش می‌زدی چرکش خشک نمی‌شد؟ تا اینکه من یه روز گوشت قورباغه مالیدم به زخمت، دو روز نکشید که خوب شد. انگار زخمی نبود.	بهمن
کجا بود، کجا؟	سارا
تابستون، جنوب بودیم.	بهمن
(ازخنده ریشه می‌رود) شاهکار کردی... شگفت‌انگیزه. تو یا مرده	سارا
ها رو زنده می‌کنی یا دیده‌ای که چطور زنده می‌کنن.	بهمن
نخند (باخسونت دستش را می‌گیرد می‌کشد) من پشت همین دست، نزدیک شست‌راست، گوشت قورباغه مالیدم. جایی که گندیده بود و می‌گفتند باید انگشتت رو ببرن.	بهمن
(می‌خندد) نگو تورو به خدا، وقتی می‌گی قورباغه مالیدی به	سارا

دستم چندشم می شه . ( آرام آرام دست او را می پیچاند تا اینکه سارا از جا کنده می شود و آخ می کشد) چرا می خندی؟	بهمن
ولم کن .	سارا
چرا خندیدی؟	بهمن
می خوامی منو بکشی؟	سارا
(باز دستش را می پیچاند) پشت دستت گندیده بود یا نه؟	بهمن
آخ... از جون من چی می خواهی؟ می بینی که جای هیچ زخمی رو دست من نیست. تازه مگه چی گیر تو می آد آگه باشه .	سارا
نمی دونم رو دستت چی مالیدی که جاش پیدا نیست. (به جای زخم خیره می شود. سپس دست او را رها می کند و هر دو سر جای خود می نشینند. سارا فنجان چایش را برمی دارد می نوشد. خاموشی کشدار)	بهمن
آن همه سال که از شهری به شهر دیگه می رفتی با خودت می بردیش. گاهی تو خیابون یا جایی دیگه نگاهش می کردی. تنها چیزی که به یادم مونده همینه .	سارا
اینو که از شهرام هم شنیده ام .	بهمن
(جاخورده) از شهرام چی شنیدی؟	سارا
او هم تو مستی از این چرت و پرت ها سرهم می کنه .	بهمن
چرت و پرت نیست. شعریه که من فراموش کرده ام و شهرام اون رو از مسعود دزدیده. شعرهای اون استخوان سوخته رو دزدید که چند سال دیگه به اسم خودش چاپ بزنه و در حکومت آینده ، وزیر فرهنگ و پشگل شناسی ایران بشه .	سارا
چشمش کور. خیال می کرد آگه بنزین پباشه به خودش، زمین زیر و رو می شه. دیدیم که هیچی نشد. دوست هاش عرق شونو می خورن، ترباک می کشن و درباره هنر و هستی و راجی می کنن .	بهمن
تو به جای مسعود بودی چه کار می کردی؟	سارا
یه کلنگ ور می داشتم اول اون سوراخ رو می کوبیدم . همون جایی	

که دوران بچگیش توش ماشین بازی می‌کرد. با کلنگ در و دیوار رو به هم می‌کوبیدم تا گذشته رو زیر پام له کنم. تا نرم اون تو با ذغال عکس دختر بچه ها رو رودیوار نقاشی کنم. که چی؟ بعدش با دخترک قهر می‌کرده و ماشین گلی شو به زمین می‌زده. مثل اینکه با ننه‌ش لج بازی می‌کرده. اون هم مرد گنده‌ای که می‌خواست پرچمدار شکم گشنه‌ها و کون برهنه‌ها باشه. چندبار رفت تو سوراخ خوابید که خود شو گم بکنه.

بهمن پس شهرام همه یادداشت‌های مسعود رو برات خونده؟ بیچاره پرچمدار ولایتی!

سارا کدام یادداشت؟ شهرام از بچه‌ها شنیده.

بهمن از کسی نشنیده. دفترچه یادداشت منو از جیبم برداشته. يك سال پیش اومد خونه من، دفترچه مو کش رفت. وگرنه تو از کجا می‌دونی که او هزار و صدو هشتاد و چند کیلومتر برگشته به زادگاهش و یگراست رفته تو حمومی که بچگی هاش عکس دختر بچه‌ای رو رودیوارش کشیده بود. و اینکه بره عکس رو پیدا کنه با مداد آبی و قرمز دوباره پر رنگش کنه.

سارا خوب بلدی به هم بیافی.

بهمن همون قدر که می‌دونم دکتر فیزیک خونده شما به عرفان رو آورده و پیش از عرق خوری یکی دورکعت نماز هم می‌خونه. (ناگهان) ... او می‌دونست که تو آبی کمرنگ رو دوست داری؟ بچگی هات که نمی‌پوشیدی.

سارا (مجدوب) یادم نمی‌آد. این هارو از خودت می‌گی؟

بهمن می‌دونی ماشین شو با چی ساخته بود؟ با گل کوزه‌گری. سال‌های سال تو اون دخمه مونده بوده. همونی که تو آتیش گذاشته بود که پنخته بشه.

سارا آگه من بودم دلم نمی‌اومد یادگار کودکی مو که با آب دهن براقش کرده‌م بزنم زمین خوردش کنم.

بهمن ماشین گلپه سی سال عمر می‌کنه. هنوز هم هستش.

سارا (بلند می‌شود) جای که می‌خوری؟

بهمن می‌خواهی ببینیش؟

- سارا به چه دردم می خوره. (به آشپزخانه رفته است. بهمن در خود فرو رفته، روی صندلیش می ماند)
- بهمن آخه ساخته بود به تو بده. فکر می کردم اگه ماشین رو ببینی خیلی خوشحال می شی.
- سارا (با دو فنجان چای برمی گردد) آخرش نگفتی برای چی اومدی؟
- بهمن اومدم که یادگاری مسعود رو به شما بدم. شش تا چرخ داره.
- سارا (چایش را مزمه می کند) یادگاری؟ چی هست؟
- بهمن همون ماشین گلپه.
- سارا راستش یادم نمی آد که مسعود رو جایی دیده باشم.
- بهمن ندیدیش؟
- سارا اگه دیده بودم که می گفتم.
- بهمن لابد دفترچه یادداشت منو هم ندیدی. ببینم بزرگتون بهت گفته که دفترچه مسعود رو بدزدید؟
- سارا ما بزرگ و کوچکی نداریم. خودم هستم و شوهرم. هیچ کس هم به ما دستور نمی ده. زندگی آروم خودم به صدتا از این دفترچه ها می ارزه.
- بهمن بزرگتون کی به خونه شما می آد؟ خوشبختانه دیگه ترسی هم نداره که گیر بیفته چون صدتا آدم مثل مسعود جزغاله شده ن تا بزرگ شما آزادانه بگرده. خیال می کرد که من مردهم و دیگه کسی نمونه که اون رو بشناسه. کاش می اومد تا همین جا دادگاهیش می کردم.
- سارا اگه می تونی سرت رو از پنجره بیرون کن و فریاد بزنی که بزرگ رو باید به دار آویخت.
- بهمن (بلند می شود به سوی پنجره می رود) می دونم دوست هاش این دور و بر هستن. تا صدامو بلند کنم یکی شون می آد یه گلوله می زنه تو کله ام. این ها هم نمی دونن که زنده مونده ام، چون چو انداختم که خودکشی کردهم تا شاید دست از سرم بردارن. تو هم تا منو دم خونهت دیدی جا خوردی. خیال نمی کردی یه روز شوهرت به خونه برگرده. آخه هفت سال کم نیست. خودمو گم کردم که شما منو

نبینید. تو این هفت سال آگه سنگ به سنگ می‌کوبیدم به شکلی به خودش می‌گرفت که آدم از آن خوشش بیاد. تازه هیچکس هم منو به یاد نمی‌آره. زنم که تو باشی فراموشم کرده... می‌دونم یا گذشته کاری نمی‌شه کرد. تنها زهرش تو جون آدم می‌مونه، اما... (نزدیک سارا رسیده و او را نوازش می‌کند) اما باز هم خیال می‌کنم می‌شه به رنگ آبی تن کسی دل بست. (از پشت او را بغل می‌کند. سارا با خشونت او را عقب می‌راند) اه..... نه می‌شه نازت کرد نه می‌شه کتکت زد. هفت سال خودم خودمو زندانی کردم تا تو دردرس نیفتی، این هم پاداش رنجی که من کشیدم. حتی نمی‌تونم... سارا (تا بهمن نزدیکش می‌رود، دور می‌شود. از این گوشه به گوشه دیگر...) تو کدوم دفتر نوشته‌ن که من زن توام؟

اون روزها برای مهرورزی، کسی نمی‌رفت اسمشو تو دفتر بنویسه، همانطور که برای جزغاله شدن ما کسی کاغذ سیاه نمی‌کنه.

وقتی جزغاله شدی من این کارو برات می‌کنم. اما خواهش می‌کنم از اینجا برو.

به این سادگی؟

پس می‌خواهی برات چه کار کنیم؟ ما دیگه با هم کاری نداریم.

تا برام روشن نشه مسعود رو کی کشته از اینجا نمی‌رم.

برو از خودش بپرس تا بهت بگه که چی آزارش می‌داد.

بزرگ و شهرام بهتر می‌دونن. این دوتا بودن که مسعود رو تو دادگاه خانگی لت و پار کردن.

از دردرس خوشت می‌آد؟ تو که از ترس هفت سال از تو سوراخت در نیومدی، چطور می‌خواهی صدات رو بلند کنی؟

بذار اون دوتا بیان می‌بینی که خوب هم صدامو بلند می‌کنم.

(جدی) ما نمی‌ذاریم کسی تو خونه مون داد و فریاد راه بندازه.

خونه خودمه. خوشبختانه اینو دیگه تو دفتر و دستک نوشته‌ن.

این رو هم می‌دونم ماهانه پولی به کسی ندادین و صاحبخونه از پولی که من پیشکی بهش داده بودم کم می‌کرده. می‌بینی که روزگار

به کام شهرام بوده؟ هم مال و هم چال.

بهمن

سارا

بهمن

سارا

بهمن

سارا

بهمن

سارا

بهمن

سارا

بهمن

- سارا ( همچنان از بهمن می‌گریزد و از خنده ریسه می‌رود ) وای... تو چقدر زودرنجی، پسر! داشتم شوخی می‌کردم. ( خنده کنان بهمن را میان میز و صندلی ها بازی می‌دهد )
- بهمن چرا می‌خندی؟
- سارا ببین... چی می‌گم... ببین من چه کار بزرگی کرده‌م... ( خنده عصبی ) هیچ کس هم قدر نمی‌دونه... آگه من آب نبات بهتون نمی‌دادم... ( می‌خندد ) نمی‌زدم تو گوش‌تون شما امروز بچه‌های به این خوبی نمی‌شدین. یکی‌تون رفت شاعر شد و یکی‌دیگه پرچمدار گداگشنه‌ها شد مردم رو از خودشون بیشتر دوست‌داره. کاربدی کردم؟ اردنگی‌های من شمارو به جلو راند. وجود من چرخ‌های فرسوده‌شما رو به جنبش‌در آورد.
- بهمن سپاسگزارم، بانوی نیکوکار! چون آگه تو نبودی من باز به این خونه بر نمی‌گشتم و هرگز نمی‌تونستم دوست هام رو پیدا کنم.
- سارا خوب لنگر انداختی. ( فنجان‌ها را برمی‌دارد. بهمن سیگاری روشن می‌کند )
- بهمن بدم هم نمی‌آد، چون تو این خونه یادگارهایی دارم. اون روزها که با هم اومدیم تو این خونه، هیچ کس جای مارو بلد نبود: آروم و بی سر و صدا. روی همین میز عصرها چای می‌خوردیم و شعر می‌خوندیم. شب می‌شد می‌خوابیدیم. روز دیگه، آفتاب از پشت همین شیشه‌ها می‌تابید. می‌رفتیم بیرون کار می‌کردیم. خیلی خوش بود که خسته می‌شدیم و بعدش مهرورزی می‌کردیم. دوباره عصر می‌نشستیم با همین فنجان‌ها و میز یگانه شده بودیم. روشنای آفتاب می‌افتاد رو میز و رنگ قهوه‌ایش یه جور می‌شد که دلمون می‌خواست نگاهش کنیم و هی بیشتر به هم بچسبیم. نمی‌دونم تو این چوب قهوه‌ای رنگ‌کهنه چی بود که هر روز مارو به خونه می‌کشوند. ( وقتی سارا به آشپزخانه می‌رود صدایش را بلند می‌کند ) آفتاب می‌رفت تو تن چوب قهوه‌ای رنگ، جلوه‌ای پیدا می‌کرد که ما هم شیفته‌وار به تن خودمون می‌پرداختیم.
- سارا ( با سینی چای برمی‌گردد و با کرنش و اطوار چای را جلو او می‌